تباهی سیاه

سلماز اکنون در آمریکا زندگی میکرد. مهارت و توانایی های خارق العاده او برای نفوذ به ذهن دیگران، تلپاتی و حتی صدمه زدن به دیگران از راه دور و فقط با کمک تمرکز ذهنی، باعث شده بود که بتواند بعنوان یک مامور در یکی از سازمان های امنیتی آمریکا استخدام شود.

در آن اداره همه به سلماز میگفتند آنها را یاد مری میاندازد دختری که سه سال پیش در ماموریتی به آفریقای جنوبی اسیر شد. همه میگفتند که مری به اندازه سلماز توانایی داشته است.

سلماز نمیتوانست باور کند کسی با توانایی او وجود داشته باشد. هرچند که حالا میدانست حداقل حمید برادرش تمام مدت از او قویتر بوده ولی نگذاشته کسی این موضوع را بفمد. اما حتی اگر کسی به اندازه سلماز قوی باشد! چگونه میتوان اورا اسیر کرد.

سلماز همواره در باره پرونده مری از خودش کنجکاوی نشان میداد. وقتی متوجه شد. که قرار است تیمی برای نجات مری اعزام شود، داوطلب شد.

در جلسه ایی که مسئول تیم اعزامی برای توجیه اولیه اعضا گذاشته بود:

مدیر جلسه:

سیرایل مرد قدرتمندی در آفریقا است. ما ابتدا فکر میکردیم که در سازمان های امنیتی ما نفوذی داره و برای همین نقشه های ما برای شکست دادنش همیشه شکست میخوره. آخرین حمله ما به سیرایل سه سال پیش ثابت کرد که سیرایل توانایی های فوق بشری داره. تیم اعزامی در سکوت کامل اعزام شد. تعداد اعزایی که از حمله با خبر بودن عبارت بودند از خودم رئیس جمهور و دو عضو سازمان که به آفریقای جنوبی اعزام شدند.

سلماز: چطور دو مامور میخواستند امپراتوری سیرایل رو نابود کنن.

مدیر: برنامه این بود که اونها بعنوان نفوذی وارد بشن و از نقشه های سیرایل به ما گزارش بدن. برنامه پوشش کامل بود. اونها تا لحظه ملاقات با سیرایل شناسایی نشده بودند. تنها راه لو رفتن اونها این بوده که سیرایل نیروهایی شبیه به تو و مری داره.

سلماز کسانی که پوشش رو فراهم کردن.

مدیر: کاملا تحت نظر بودن هیچ نوع تماس غیر نظارت شده ایی نداشتن.

* سه سال قبل -

اعزام مری و جاناتان به آفریقای جنوبی:

مری و جان در پوشش تو دلال اسلحه وارد آفریقا میشن. برنامه از این قراره که مری وانمود کنه از سیرایل خوشش اومده و به این ترتیب بهش نزدیک شه. جاناتان هم قراربود با جورکردن اسلحه تو تیم سیرایل بمونه.

قرار با سیرایل قبلاً گذاشته شده بود. مری و جان بدون هیچ مشکلی وارد کاخ سیرایل میشن.

کاخ سیرایل:

مری و جان به سمت صندلی سیرایل حرکت میکنند. مری سعی میکند اطراف را خوب برنداز کند تا اگر رقیب عشقی برای نقشه اش وجود داشته باشد سریعتر متوجه شود. به روبروی سیرایل میرسند.

هردو سلام میکنند.

سیرایل: سلام دوستان من. تو باید جاناتان باشی. جاناتان پسر جرج متولد واشینگتون شگفت انگیز، راستی ریم هنوز سر اون کوچه مغازه اش رو داره! جاناتان بشدت رنگ و روش پریده. با لکنت جواب میده بله.

سیرایل چیه انتظار نداشتی که بدون تحقیق راجع به شما دوتا بهتون اعتماد کنم. بشینین دوستان.

مری و جان در سمت راست سیرایل مینشیند. افرادی که صندلی سمت راست به آنها تعارف میشود مورد اعتماد سیرایل هستند. مری و جان این را میدانند. جان هنوز از اطلاعاتی که سیرایل داشت شکه است. یک سازمان اطلاعاتی مسئول تغییر هویت آنها بود، و حالا سیرایل اطلاعاتی را داشت که تقریبا از هیچ کجا نمی توانست داشته باشد.

مری برنامه خود را برای نزدیک شدن به سیرایل آغاز میکند:

مری: اینجا خیلی گرمه و بعد به همین بهانه کتش را در می آورد و دوتا از دکمه های بالای پیراهنش را باز میکند. و به سیرایل میگوید ، چرا خانمت رو به ما معرفی نمی کنی.

سیرایل: هنوز مجردم. دختری تو زندگی من نیست.

مری: تو ثروتمند ترین آدم در آفریقای جنوبی ، با قدرت و جذاب ، چرا؟

سیرایل: مطمئن نیستم ولی فکر میکنم ، بیشتر دخترا فکر میکنن من خل و چلم ، که البته زیاد هم بیراه نمیگن.

مری: او، نگو تو مرد باهوشی هستی، حتی تو واشینگون همه اینو میدونن.

سیرایل: حتی فِرد،

مری: فِرد، تو فِرد رو میشناسی، جالبه.

سیرایل: فکر میکنی کی راجع به تو و جان به من اطلاعات میده.

مری: میخندد. خوب فِرد عزیزمون دقیقاً چی راجع به من گفته. حرف بدی که نزده.

سیرایل: نه فقط گفت تو و جان میخواین از اینجا براش جاسوسی کنین. منم بهش گفتم هرچی بخواد بدونه من خودم بهش میگم.

راستی حال زنش چطوره، آن هنوز سرفه میکنه!

مری: وحشت کرده! آنه خوبه! سرفه هاش حساسیت فصلی همیشه تو این فصل دارتشون. مطمئنم جای نگرانی نیست.

جان: بسختی اعصابش را کنترل میکند که کار احمقانه ایی نکند. آنها به قطع یقین لو رفته اند. سیرایل اسم زن رئیس آنها و اینکه سرفه میکند را میدانست. آنها در چند قدمی مرگ بودند.

مری: خوب حالا که تو و فِرد دوست هستین، ما دیگه برگی برای رو کردن نداریم. چطور من و تو بریم یه قدمی بزنیم و درباره توافق بین دو کشور صحبت کنیم.

سیرایل: میخندد عالیه، بریم. و دست مری را میگرد و از قصر خارج میشود.

مری: نمیداند بعد از خروج از قصر چه بلایی سر جان خواهد آمد. اما امیدوارست موقع برگشتن. جنازه جان را به او بعنوان کادو ازدواج تقدیم نکنند.

در کنار ساحل رودخانه ایی مری و سرایل مشغول قدم زدن هستند. مری تمام توانش را برای نفوذ به ذهن سیرایل بکار میگیرد. ولی ظاهرا اینکار برایش ناممکن بود. مری متوجه شده بود که از وقتی وارد آفریقای جنوبی شده نتوانسته از نیرویش استفاده کند. باخودش فکر میکرد که حتما استرس و عواملی مانند آن باعث این موضوع شده اند و بزودی نیرویش راباز خواهد یافت.

سیرایل شروع به صحبت کرد، خوب تو قراره کاری کنی که من عاشقت شم درسته یا فِرد سربه سرم گذاشته.

مری: من و تو خوب میدونیم که فرد این اطلاعات رو بهت نداده پس چرا این بازی رو تموم نکنیم.

سیرایل؛ خوشم اومد باهوشی، ولی نابغه نیستی. باید وانمود میکردی حق با منه تا بتونی منبعم رو پیدا کنی!

مری: منبعت! شوخی میکنی!

سیرایل : چطور!

مری: من شاید الان قدرتی نداشته باشم ولی این باعث نمیشه نتونم قدرت دیگران رو ببینم. تو شبیه منی درست نمیگم سیرایل.

سیرایل: تو ! نه من خیلی قویترم.

مری: من و همکارم قراره بمیریم مگه نه!

سیرایل: همکارت تا الان مرده! تو اگر بخوای میتونی به بازیت ادامه بدی!

مری: بازی!

سیرایل: اغوا کردن من برای ازدواج!

مری: میخوای باهات ازدواج کنم تا بزاری زنده بمونم.

سیرایل: این دقیقا چیزیه که میخوام.

مری: نمیترسی فرار کنم.

سیرایل: تو یه مامور امنیتی هستی ! قطعا فرار میکنی.

مری: نمیترسی کارهات رو لو بدم.

سیرایل: تو از اینکه کسی لوت بده میترسیدی

مری: نه قبل از دیدن تو.

سیرایل: تصور کن کسی که تمام کشور رو در برابر جادو مصون کرده چه قدرتی داره!

مری: منظورت اینه که تو هستی که نمیذاری نیروهای من عمل کنن.

سیرایل: نکنه فکر میکردی بخاطر صدف دیشب قدرت نفوذت رو از دست دادی/

مری: دقیقا داشت به همین موضوع فکر میکرد. ولی حالا که میدانست سیرایل نیرویی شبیه به خودش دارد تعجبی نکرده بود. ولی هنوز باور اینکه کسی بتواند چنان نیروی قدرتمندی داشته باشد برایش غیر قابل باور بود.

مری و سیرایل ازدواج میکنند.

سلماز با تیمی شش نفره وارد آفریقا شده بود. به محض ورود به آفریقای جنوبی دیگر توانی برای دیدن دشمنان نداشت و برای اینکار به ماهواره ها متکی بودند. خیلی زود سربازان آفریقایی برای بازداشت آنها سر رسیدند. تعدادشان کمتر از آن بود که بخواهند مقاومت کنند. بنابراین تسلیم شدند.

آنها مستقیم پیش سیرایل برده شدند. در کاخ سیرایل روی صندلی پادشاهانه ایی نشسته بود و در سمت راستش یک زن بلوند آمریکایی قرار داشت. سلماز عکس های مری را دیده بود با اینحال بسختی توانست او را بشناسد.

سیرایل: به آنها سلام مهربانانه ایی کرد گویی مهمان هستند. وقتی نگاهش به سلماز افتاد به سرش را به طرف مری چرخاند و گفت ببین یکی دیگه هم فرستادن، خواهرته؟ نه! از تو قوی تره ! ولی از من نه!

سلماز: خیلی خوب این حس خود را بیاد داشت. در دادگاه وقتی برادرش حمید جلوی او را گرفته بود که به فربد صدمه نزند. انگار تمام نیروهایی جادویی اش از کار افتاده بودند، انگار دستش مانند یک آدم معمولی رو به فربد بود.

حالا هم در مقابل سیرایل عاجز از بکارگرفتن نیروهایش بود. باخود داشت فکر میکرد و ناگهان گفت: تو باید خیلی قدرتمند باشی من به محض ورود دیگه نتونستم از قدرتم استفاده کنم. چطور اینقدر قدرتت رو تقویت کردی؟

سیرایل: شرایط سخت زندگی تو آفریقای جنوبی این کار رو کرد. من فقط زندگی کردم.

سلماز به مری نگاهی می اندازد امیدوارست بتواند ارتباط ذهنی با او برقرار کند.

سیرایل: اگر میخوای با مری حرف بزنی راحت باش باهم برین صحبت کنید. با اشاره ایی به نگهبانها میخواهد که دستان سلماز را باز کنند.

مری و سلماز به حیاط قصر وارد میشوند. سلماز نمیترسه من فرار کنم.

مری: تو با یک آدم عادی میتونی چکار کنی ، بد ترین کاری که میتونی باهاش کنی!

سلماز: بکشمش!

مری: سیرایل میتونه تو کل مرز این کشور این کار رو با تو یا من بکنه! از چی باید بترسه. ما راه فراری نداریم.

سلماز: تو باهاش ازواج کردی!

مری: بین ازواج و مرگ بهم حق انتخاب داد. منم انتخاب کردم.

سلماز: وحشتناکه! با قدرت یا بدون قدرت نجاتت میدم.

مری: شعار نده! اوضاع من اونقدرها هم وحشتناک نیست. جون خودت و همراهات در خطره!

سلماز: کی قراره بمیریم.

مری: وقتی به کاخ برگردیم جنازه همکارات رو بهت کادو میده!

سلماز: میدونم! خودم کی قرار بمیرم.

مری: ممکن از تو هم بخواد باهاش ازدواج کنی!

سلماز: چرا اینطوری فکر میکنی!

مری: ما سه ساله ازدواج کردیم ولی تا حالا هیچ وقت باهم سکس نداشتیم. نمیدونم اصلا چرا میخواست با من ازدواج کنه. اول فکر میکردم سکس میخواهد. ولی الان فقط گیجم.

سلماز: من نجاتت میدم باید یه راهی باشه.

به کاخ باز میگردند

سیرایل: روی صندلی خودش نشسته. رو به آندو: یک ماه فرصت دارین راهی برای شکست من پیدا کنید. اگر موفق شدید که عالیه! اگر نه جفتتون میمیرید. میتونید باهم کار کنید. مطمئنم مری از هم خونه جدید استقبال میکنه.

مری و سلماز گیج ومبهوت از این درخواست: باهم: چرا میخوای شکستت بدیم.

سیرایل: بالاخره یکی باید باشه از من قدرت بیشتری داشته باشه. شماها تنها کسانی هستید که قدرتی دارید که بشه بهش نخندید. شاید بتونید راهی برای نجات خودتون پیدا کنید. من هم بدم نمیاد با یه رقیب قدرتمند مبارزه کنم.

سلماز و مری : در خانه مری.

سلماز من میتونم یه تلفن خارجی بزنم.

مری: به سازمان زنگ نزن می فهمه.

سلماز: بد تر از اونه ! میخوام به یکی مثل خودش زنگ بزنم.

مری: کی؟

سلماز : برادرم!

مری: اون به اندازه سیرایل قویه!

سلماز: مطمئنم قوی تره!

مری: مطمئنی !

سلماز: اگر بتونم زنگ بزنم میتونیم مطمئن شیم.

مری: سری به علامت تایید زنگ زدن تکان میدهد.

سلماز به ایران زنگ میزند.

زن برادر سلماز: ایناز گوشی را برمیداره ! سلامی پر بغض

سلماز : سلام عزیزم خوبی! داداشم چطوره ! آیدین کوچولوم چطوره کلاس چندمه الان؟

ایناز: به گریه می افتد! آیدین با ماشین تصادف کرد. دیروز مراسم تدفینش بود. فکر کردم میدونی!

سلماز: در شوک ! چی! آیدین مراسمش بود! چی میگی! گوشی رو میدی داداش.

حمید: بگو چی میخوایی از آفریقا بچه.

سلماز: تو از کجا میدونی من کجام.

حمید: شمارت افتاده!

سلماز: آیدین چی شده!

حمید: تو گنبد آهنین گیر کردی ؟ کمک میخوای مگه نه.

سلماز: من آره.

حمید: طرف یه خواهر داره بهش میگن آنابل اسم مستعارشه. خواهره میتونه شکستش بده! پیداش کن تو یه روستا همون اطراف اسم روستا چی شاست. گنبد آهنین رو برمیدارم. ممکنه طرف رو بترسونه مراقب باش. خداحافظ. تلفن قطع میشود.

سلماز: مجدد تماس میگیرد. آیناز گوشی را برمیداره. حمید حالش خوب نیست میگه نمیتونه صحبت کنه.

سلماز و آیناز مشغول صحبت درباره فرزند فوت شده برادر میشوند. سلماز از تداعی مرگ دیگر برادرش شکه است.

تلفن که تمام میشود. مری با تعجب به سلماز نگاهی میکند.

سلماز چی شده!

مری: میتونم آدم ها رو ببینم. قدرتم برگشته.

سلماز: حمید یه چیزی از گنبد آهنین میگفت. گفت برش میداره.

مری: برادرت از ایران میتونه گنبد سیرایل تو آفریقا رو برداره. بهتر بود بجای تو اونو میفرستادن آفریقا نه!

سلماز: اون هیچ وقت یه جنگجو نبود. قدرت زیادی داره ولی جنگجو نیست. هیچ وقت ندیدم واقعا از قدرتش استفاده بکنه.

مری: الان باهم میتونیم سیرایل رو شکست بدیم؟

سلماز: باید خواهرش رو پیدا کنیم..

مری : خواهرش رو ! خواهر داره مگه!

سلماز :داره ظاهرا خواهره ازش قویتره

مری: باشه بریم ببینیم این خواهره کیه.

سلماز: آنابل

سلماز و مری به خانه روستایی آنابل میرسند. هیچ شباهتی به خانه ثروتمند ترین آدم یک قاره ندارد.

سلماز و مری در میزنند. در باز میشود. آنها وارد میشوند.

سلماز: ازت میخواهیم با ما به قصر برادرت بیایی.

آنابل بدون چون و چرایی قبول میکند و همراه آنها به سمت قصر برادرش میرود.

در قصر.

سرایل: باور نمیکنم موفق شدن. آنابل تو سپر رو برداشتی؟

آنابل: کار برادر سلماز بود. طرف از جفتمون قویتره.

سرایل: اوه! خوشحالم که برگشتی و خواهرش را بغل میکند.

مری و سلماز شکه هستند.

آنابل: من و سرایل قرار نیست مبارزه کنیم. برادرت اینو میدونست. ازت خواست منو پیدا کنی چون سرایل به من نه نمیگه. اون عاشق منه! الان هم ازش میخوام که تسلیم شه.

سرایل: من فقط به دولت آفریقای جنوبی تسلیم میشم.

مری و سلماز میپزیرند.

دولت آمریکا با مبالغ هنگفتی که به دولت آفریقای جنوبی پرداخت میکند. ترتیب انتقال سرایل از آفریقا به آمریکا را میدهد. ولی سرایل خیلی از این اتفاق خوشش نمیآید و در مسیر انتقال به آمریکا فرار میکند.

مادر حمید: زحمت نکش آیناز جان ، من برای مهمونی نیومدم. این داغ کمر همون رو خم کرده بیا بشین.

حمید: لوازم پذیرایی را از آیناز میگیرد. بشین. من میارم.

مادر: پسره هنوز تو بیمارستانه. نمیدونن چشه به هوش نمیاد ولی میگن درد زیادی داره. دکترش میگفت کلی مسکن بهش دادن ولی هنوز از درد ناله میکنه.

حمید، اگر تو نقشی تو درد کشیدنش داری باید تمومش کنید.

حمید: چرا!

مادر: تو نمیتونی اونو بکشی.

حمید: منظورت اینکه نباید اونو بکشم.

مادر: اون فقط یه بچه 16 سالست.

حمید: بچه من هم فقط 9 سالش بود.

مادر: کشتنش هیچی رو عوض نمیکنه.

حمید: من گفتم میکنه؟

مادر: درد روی درد نذار پسرم.

حمید: اون بچه شما نیست. بچه منه که مرده. من هم برای قاتل تصمیم میگیرم.

مادر: تکرار جریان مجید!

حمید: یک میلیون بار بهت گفتم! این نیروها شیطانین. نباید به کارشون برد. الان هم داریم تقاص استفاده از جادو هامون رو میدیم.

مادر: تقاص کدومه، تصادفه. بذار اون پسر زنده بمونه.

حمید: بهتر نگران زنده بودن دختر خودت باشی.

مادر: چطور!

سلماز با یه هیولای آفریقایی در افتاده خیلی از خودش قویتره. بعید میدونم زنده برگرده.

مادر: نمیری کمکش.

حمید: کمک ! نه ! نباید با دشمن ماهمکاری میکرد. انتخاب خودشه. خودش هم تقاصش رو میده.

مادر: تو و سلماز همیشه خیلی بهم نزدیک بودین. چی شده الان.

حمید: هیچی! بزرگ شدیم.

مادر: کشتن یه بچه بزرگی نمیخواد.

حمید: بخشیدن یه قتل بزرگی میخواد؟

مادر: دادن فرصت دوباره به آدمها بزرگی میخواد. مخصوصا اگر طرف هنوز یه بچه باشه.

حمید: اگر طرف سلماز رو بکشه! میبخشیش.

مادر: سلماز نه! خواهش میکنم ! نجاتش بده. بخدا نمیتونم درد اون رو هم تحمل کنم.

حمید: من نمیتونم بجنگم.

مادر: نمیتونی یا نمیخوای.

حمید: نخواستن باعث نتوانستن هم میشه. نمیشه!

مادر: نذار بمیرن! هیچ کدومشون.

چند روز بعد سرایل: مری و سلماز را میکشد و جنازه آنها را به آمریکایی ها تحویل میدهد.

حمید با پیراهن مشکی به خانه والدینش میرود.

حمید: متاسفم.

مادر: روی زمین مینشیند و گریه میکند. حداقل اونو دیگه نگیر.

حمید: کیو نگیرم.

مادر: پسره رو!

حمید: فکر کردم قاتل سلماز رو میگی.

مادر: قاتلش رو میشه زنده گرفت؟

حمید: زنده میخوایش.

مادر: تحویلش بدیم.

حمید: زنده نه! نمیشه!

مادر: پسره رو نکش. التماست میکنم. به جگر سوختم قسمت میدم.

حمید: خداحافظ.

سرایل، آنابل و قاتل پسر حمید فردا صبح از خواب بیدار نمیشود.

پایان!